



رودرو با دوریس لسینگ، نویسنده برنده نوبل

انزوا، لذت، تنهایی و آدم‌های وحشی نویسنده یاغی...

هستند...
خودتان چه؟ آدم کتاب خوانی هستید؟
درباره کودکی‌ام اگر بگویم، بله. در کودکی خیلی منزوی بودم، بنابراین خیلی زیاد می‌خواندم، چون با کسی حرف نمی‌زدم و البته کسی هم نبود تا با او حرف بزنم، در نتیجه کتاب می‌خواندم. کتاب‌های خوب هم می‌خواندم البته؛ نه هر کتابی را، بیشتر کلاسیک‌های آمریکا و اروپا را در آن سال‌ها خوانده‌ام.

این همان زمانی بود که می‌گویید با خودتان قرار گذاشته بودید نویسنده شوید؟
بله! اما مهم‌تر از این تصمیم یاغی بودنم بود. من نوجوان بسیار بسیار یاغی و عصیانگری بودم. مثلاً چون پسر و مادرم تلاش می‌کردند از نظر تحصیلی بهترین شرایط را برای من مهیا کنند، من به‌طور کلی تحصیل را کنار گذاشتم و به مدرسه نرفتم. کلاسیک‌خوانی‌هایم هم ریشه در همین تحصیل نکردنم دارد. در واقع مزیت اصلی ترک تحصیل کردنم این بود که چون سر کلاس نمی‌رفتم، بنابراین مجبور نبودم وقتم را صرف خواندن آثار درجه دو و سه کنم که متأسفانه بیشتر مطالب کتاب‌های درسی را همین آثار درجه دو و سه تشکیل می‌دهد. چنین شد که یک‌راست رفتم سراغ خواندن بهترین‌ها و این بهترین تحصیلی بود که می‌توانستم داشته باشم. از بابت ترک تحصیل بعداً هیچ وقت احساس کمبود نکردی؟

نه چندان. شاید به خاطر عصیان بیمارگونه‌ای که علی‌پدر و مادرم داشتم گاهی اوقات پشیمان شده باشم؛ اما از بابت ترک تحصیل، نه. البته خودم می‌دانم که شکاف بزرگی در دانسته‌هایم وجود دارد؛ اما در کل خوشحالم که این گونه و به شیوه خودم آموخته‌ام.

آینده را چگونه می‌بینی؟
آینده همیشه زیباست، چون هنوز نیامده و شما هر جور دوست داشته باشید می‌توانید آن را در ذهن‌تان بسازید. اما گذشته از این خصوصیت ذهنی، من کل زندگی را دوست دارم. می‌توانم آدم‌هایی را که از زندگی خسته می‌شوند، درک کنم. حداقل در مورد خودم می‌توانم بگویم زندگی نه تنها خسته‌کننده نیست، بلکه خیلی هم هیجان‌انگیز می‌تواند باشد. بگذار یک چیزی را بگویم: به خاطر کوتاه بودن زندگی هم اگر شده، باید از لحظه‌لحظه این عمر کوتاه لذت برد. من یا هر کس دیگری مگر چه چیزی دارد جز چهل (و برای جوان‌ترها شاید پنجاه) سال عمر دیگر؟ تازه این چهل سال در مورد آدم‌های خوش‌شانسی است که عمر طولانی دارند. البته کتمان نمی‌کنم که شاید هم این خوش‌بینی من به دلیل خوش‌شانسی‌ام باشد. من آدم خوش‌شانسی بوده‌ام، چون همیشه کاری را کرده‌ام که دلم خواسته و عاشقش بوده‌ام و جوری زندگی کرده‌ام که دوستش داشتم. من همیشه چنین بوده‌ام؛ اما خصوصاً از زمانی که در کارم حس افتخارم این خوش‌بینی و لذت‌بردن از زندگی در من بیشتر هم شده. یک زمانی آس‌وپاس بودم و اهی در بساط نداشتم. این مربوط به روزهای است که تازه از آفریقا به انگلیس آمده بودم و تصمیم داشتم با نویسنده‌های حرفه‌ای امرال معاش کنم. اما خدا را شکر کارم گرفت و دیگری فقیر نیستم. این که آدم این احساس را داشته باشد، امنیت خاطر بزرگی در مورد آینده حس می‌کند که این احساس لذت‌بخش از زندگی را نیز افزایش می‌دهد. کاش فکر از میان برود، چون هم فکر چیز خوبی نیست و هم این که احساس امنیت خاطر نسبت به آینده در نبود فکر به دنیا می‌آید، نه در کنار این پدیده پلید. **ظواهر شناخت زبانی از قدری دارم...**

شاید خودم به آن صورت درگیرش نبوده باشم، اما تا بن استخوان احساسش کرده‌ام. من در آفریقا بزرگ شده‌ام، جنگ دیده‌ام، فقر دیده‌ام و البته نفرت دیده‌ام. در آفریقا من جزئی بودم از اقلیت سفیدپوستی که دشمنی آشکاری با اکثریتی سیاه‌پوست داشتم. در جامعه‌های بزرگ شده‌ام با اکثریت سیاه‌پان آن جامعه بدترین و زنده‌ترین رفتار ممکن صورت می‌گرفت. سفیدها در آن جامعه نفرت‌زده مزایایی داشتند که حداقل چیزی که برایشان داشت امنیت و تسلی خاطر بود و این امنیت بزرگترین کمبود سیاهان به شمار می‌آمد. پدرم یک کشاورز سفیدپوست بود؛ نه چنان ثروتمند که خیلی‌ها در مورد سفیدهای آفریقای آن سال‌ها تصور می‌کنند، حتی می‌توانم بگویم در مقایسه با بیشتر سفیدهای جامعه آدم فقیرتری بود؛ اما همین آدم هم زمانی که با مشکلی مواجه می‌شد می‌توانست مثلاً وام بانکی گرفته و سرپا بماند، ولی یک سیاه این امکان را نداشت. خیلی از سیاهان را دیدم که فقط به دلیل نداشتن یکی دو دلار پول دارو از دنیا رفتند. یا مثلاً پدرم همیشه این امکان را داشت که بیش از صد نفر سیاه در مزعاش کار کنند، آن هم با بدترین و ناعادلانه‌ترین شرایط. بگذارید موضوع را این‌گونه باز کنم که دستمزد ماهانه یک کارگر در واقع یک برده سیاه کمتر از دو دلار بود و جیره غذایی‌اش نیز نیم کیلو گوشت و کمی بلغور ذرت و لوبیا. این بی‌عدالتی‌ها نوعی نفرت را در جامعه می‌پراکند. الان هم اوضاع این‌گونه است؛ اما ظاهر داستان فرق کرده. الان شاید دوگانه سیاه و سفید از بین رفته، اما دوگانه دیگری سربرآورده که بی‌شکایت به آن روزها نیست. الان هم یک‌سوم یا یک‌چهارم انسان‌ها صاحب بیش از سه چهارم منابع مالی و مسکن و خوراک دنیا هستند و مدام دارند سهم بهره‌وری آن سه چهارم دیگر را کمتر و کمتر نیز می‌کنند...

که دربار ه‌شان می‌نویسم ریشه‌شان در زندگی شخصی‌ام است. بعضی دیگر را هم واقعاً نمی‌دانم که از کجا آمده‌اند. نمی‌دانم ریشه در خودآگاهم دارند یا در ناخودآگاهم؛ اما وقتی ناگهان سروکله‌شان در داستانی پیدا می‌شود، شگفت‌زده و هیجان‌زده می‌شوم و لذت می‌برم. لذت و هیجان نوشتن برای من بیشتر در کشف این جور آدم‌هاست. این که از یک حرف و سخن یا حادثه کوچک و جزئی و بی‌اهمیت و به قول خودمانی جزئی‌بورت ناگهان حرفه‌ای زده می‌شود و این آدم و چیز بی‌ارزش حاشیه‌های به یک‌باره نطفه داستانی را بی‌ریز، لذت‌بخش‌ترین جنبه نویسنده‌گی برای من است...

اگر بخواهی از این شیوه کار کردن الگویی نسیم کرده و آن را به نویسنده‌های جوان توصیه کنی، این توصیه چه می‌تواند باشد؟
در یک کلمه خلاصه‌اش می‌کنم: لذت. بیش‌ویش از هر چیز برای لذت‌بردن خودتان بنویسید. کمترین اهمیتی برای دیگران و البته نویسندگانی و توصیه‌های دیگران هم قابل نشود. یک چیز دیگری هم هست که نمی‌دانم می‌توانم توضیحش دهم یا نه؛ ببینید نوشتن نوعی سبک زندگی نیست، بلکه خود زندگی اصل است. برای این که خوب بنویسید باید خوب زندگی کنید. نوشته خوب از زندگی ریشه می‌گیرد. جوری زندگی کنید که نوشتن برایتان وابسته به زندگی باشد. نمی‌دانم چگونه این را بازش کنم...

بسیار خوب است که نویسنده‌ها درجه یک را مثال بزنم که در عمرشان و حداقل در ۲۰-۱۰ سال اخیر حتی یک کتاب هم نخوانده‌اند. البته ایس آدم‌ها زیاد نیستند؛ اما به‌رحال

رمان را دیده و تجربه کرده بودم. در واقع هر دو جنبه‌ای که اشاره کردی به علاوه یک راه سوم را در این داستان دنبال کرده بودم. بعضی چیزها مثل فضا و جغرافیا و بعضی کاراکترها ریشه در تجارب خود داشتند، بعضی چیزها ریشه در خواننده‌هایم که در ذهن و جانم ته‌نشین شده بودند؛ بعضی هم مثل وجوه داستانی طبیعتاً حاصل تخیلاتم به‌عنوان نویسنده...

درباره آن فضا و جغرافیا زیاد کار کرده‌ای،



دلیل خاصی پشت این اصرار است؟
بله، زیاد درباره این آدم‌ها نوشته‌ام. جز این سال‌ها و آزادی بی‌پایان و پاس‌خو نبودن‌شان به عواقب کارهای‌شان آنها را بدل می‌کرد به آدم‌هایی بی‌نهایت وحشی و عجیب که هر کاری از‌شان برمی‌آید، آن‌هم کارهایی که در سرزمین دیگری حتی نمی‌شود فکر و تصورش را کرد. ایس آدم‌ها ناگهان و یک‌باره سراسر داستان‌های شما در انتظار یا انتخاب یک شخصیت واقعی و درمی‌پروانند آن کاراکتر و مثلاً ریشه‌یابی اعمال و رفتارهایش برایت رونده مشخصی دارد؟
نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم. بعضی از کسانی

فقط کتاب می‌خوانند و رویای چاپ شدن نام‌شان روی جلد کتابی را دارند، بودید؟
شاغل بودم. دقیق‌تر اگر بگویم در یک دفتر حقوقی برای یک وکیل کار می‌کردم. هیچ وقت آن روز را یادام نمی‌رود که وارد شدم به اتاق آقای وکیل و بی‌مقدمه به آقای رئیس گفتم که می‌خواهم از کارم استعفا دهم و پیش از این که حتی دلیل کارم را ازم پرسیده باشد، ادامه دادم که چون می‌خواهم رمانم را بنویسم و دیگر

ناشر لسینگ در بریتانیا این آثار را رد کرد ولی انتشارات نایف در ایالات متحده آنها را پذیرفت. ادبیات داستانی لسینگ به‌طور کلی به سه دوره تقسیم می‌شود: تم کمونیستی (۱۹۴۴-۱۹۵۶) به زمانی مربوط می‌شود که او به شکل رادیکال درباره مباحث اجتماعی می‌نوشت ولی از ترس سرخ در سال ۱۹۵۶ ضد کمونیست شد. (او در سال ۱۹۸۵ با نوشتن «تروریست خوب» بازگشتی به این دوره ادبی خود داشت): تم روانشناسانه (۱۹۶۹-۱۹۵۶) و پس از آن تم صوفیانه که در زمینه‌ای علمی-تخیلی نوشته شد. «شکسته» (نامی برگرفته از خط فارسی) نخستین کتاب از سری کتاب‌های علمی-تخیلی و صوفی‌گرایانه وی به نام «سهیل» است. با وجود کودکی دشوار و غم‌انگیز، آثار لسینگ درباره آفریقای زیر سلطه بریتانیا، آکنده از شگفت برای زندگی سترون استعمارگران و بدبختی‌های ساکنان بومی است. دوریس لسینگ، اوایل نوامبر ۲۰۱۳ در ۹۴ سالگی در لندن درگذشت. از کتاب‌های این نویسنده می‌توان به «علف‌ها آواز می‌خوانند، دفترچه طلایی، رهنمودهایی برای نژول در دوزخ، تابستان پیش از تاریکی، خاطرات یک نجات یافته، خاطرات یک همسایه خوب، اگر کهنه بتواند، تروریست دوست‌داشتنی، فرزند پنجم، مارا و دان و شیرین‌ترین رویاها» اشاره کرد.

می‌توانی بگویی دوریس لسینگ نویسنده هاش را از کجا آغاز کردی؟ بگذار این گونه بپرسم: از کی شروع کردی به نوشتن؟

تا جایی که به یاد دارم همیشه نویسنده بوده‌ام. همیشه. می‌توانم به خودم بگویم یک نویسنده بالفطره که نوشتن در خونم بوده. وقتی نوجوان بودم چند رمان نوشتم؛ رمان‌هایی که البته واقعاً کارهای ضعیفی بودند، اما مگر از نوجوانی که رمان‌هایی هم نوشته کسی می‌تواند انتظار خلق شاهکار داشته باشد؟ به‌رحال این را یادام است که همیشه و در تمام مقاطع زندگی‌ام می‌دانستم قرار است نویسنده شوم. اما تا سنین میانی جوانی؛ یعنی تا بیست‌وشش هفت سالگی هنوز تصمیم جدی نگرفته بودم تا این جمله قرار است نویسنده شوم را تغییر دهم و مثلاً بکنم من یک نویسنده هستم. تا این که در همان حدودها بالا‌خره حس کردم وقتش شده تا دست به کار شوم؛ بنابراین عزمم را جمع کرده و استین‌هایم را بالا زدم. آن موقع چه کار می‌کردی؟ جایی شاغل بودی یا از آن عشق کتاب‌های پولدار که

امین فرج‌پور | دوریس لسینگ، نویسنده‌ای که در روز اعلام برنده شدنش در مراسم اهدای جایزه نوبل در ایران شناخته شده نبود، اصیلت ایرانی دارد. او که از پدر و مادر انگلیسی در سال ۱۹۱۹ در کرمانشاه ایران به دنیا آمده، از آنهایی بود که کمتر کتابی از او به زبان فارسی ترجمه شده بود. پدر دوریس، آلفرد تیلور که در جنگ جهانی اول معلول شده بود، کارمند بانک شاهنشاهی ایران و مادرش امیلی ماد تیلور پرستار بود. آنها در سال ۱۹۲۵ به مستعمره بریتانیایی رودزای جنوبی که اکنون زیمبابوه نامیده می‌شود، مهاجرت کردند و پدر او زمین‌های خرید و در آن‌جا با دشواری به اکون زیمبابوه نامیده می‌شود، مهاجرت کردند کاشت ذرت پرداختند. این زمین برایشان ثروتی به ارغان نیارود و آرزوی مادرش برای زندگی به سبک و ویکتوریایی در این سرزمین کهن ناکام ماند. اگرچه خانواده دوریس کاتولیک نبود، از به یک مدرسه دخترانه کاتولیک رفت و در ۱۳ سالگی مدرسه را ترک کرد و از آن پس تحصیل را به صورت شخصی ادامه داد. در ۱۵ سالگی لسینگ خانه را ترک کرد و به‌عنوان یک پرستار بچه مشغول به کار شد. در این زمان بود که به خواندن متون سیاسی و جامعه‌شناسی پرداخت که کارفرمایش در اختیار او می‌گذاشت. تقریباً در همین زمان بود که نوشتن را آغاز کرد. در سال ۱۹۲۷ لسینگ به سلازبری (شهری در جنوب انگلیس) نقل مکان کرد تا به‌عنوان یک نابالغ ترفن کار کند و پس از مدت کوتاهی با نخستین همسرش فرانک ویزوم ازدواج کرد. پیش از این که زندگی مشترکشان در سال ۱۹۴۲ پایان یابد، از او صاحب ۲ فرزند شد.

پس از طلاق لسینگ عضو باشگاه کتاب چپ، یک باشگاه کتاب سوسیالیستی شد و در این‌جا بود که با همسر دومش، گوئفرید لسینگ آشنا شد. آنها خیلی زود با یکدیگر ازدواج کردند و پیش از این که این ازدواج نیز در سال ۱۹۴۹ به طلاق منجر شود، صاحب یک فرزند شدند. گوئفرید لسینگ بعدها سفیر آلمان شرقی در اوگاندا شد و سرانجام به‌طور تصادفی در جریان شورش علیه عیدی امین کنشته شد. در سال ۱۹۴۹ لسینگ به همراه کوچکترین پسرش به لندن رفت و در همین هنگام نخستین رمانش با عنوان «علف‌ها آواز می‌خوانند» را منتشر شد. این اثر که باعث شهرت وی شد و خیلی‌ها از این کتاب به‌عنوان بهترین کتاب لسینگ یاد می‌کنند، دفترچه طلایی بود که در سال ۱۹۶۲ نوشته شد. در سال ۱۹۸۴ او سعی کرد دو رمان را با نام مستعار جین سامرز به چاپ برساند و به این وسیله دشواری‌هایی که برای چاپ کتاب در برابر نویسندگان تازه‌کار قرار دارد را نشان دهد.

تا جایی که به یاد دارم همیشه نویسنده بوده‌ام. همیشه. می‌توانم به خودم بگویم یک نویسنده بالفطره که نوشتن در خونم بوده. وقتی نوجوان بودم چند رمان نوشتم؛ رمان‌هایی که البته واقعاً کارهای ضعیفی بودند، اما مگر از نوجوانی که رمان‌هایی هم نوشته کسی می‌تواند انتظار خلق شاهکار داشته باشد؟ به‌رحال این را یادام است که همیشه و در تمام مقاطع زندگی‌ام می‌دانستم قرار است نویسنده شوم.

بیش‌ویش از هر چیز برای لذت‌بردن خودتان بنویسید. کمترین اهمیتی برای دیگران و البته انتقادات و توصیه‌های دیگران هم قابل نشود. یک چیز دیگری هم هست که نمی‌دانم می‌توانم توضیحش دهم یا نه؛ ببینید نوشتن نوعی سبک زندگی نیست، بلکه خود زندگی است. برای این که خوب بنویسید باید خوب زندگی کنید. نوشته خوب از زندگی ریشه می‌گیرد. جوری زندگی کنید که نوشتن برایتان وابسته به زندگی باشد. نمی‌دانم چگونه این را بازش کنم...

آینده همیشه زیباست، چون هنوز نیامده و شما هر جور دوست داشته باشید می‌توانید آن را در ذهن‌تان بسازید. اما گذشته از این خصوصیت ذهنی، من کل زندگی را دوست دارم. نمی‌توانم آدم‌هایی را که از زندگی خسته می‌شوند، درک کنم. حداقل در مورد خودم می‌توانم بگویم زندگی نه تنها خسته‌کننده نیست، بلکه خیلی هم هیجان‌انگیز می‌تواند باشد. بگذار یک چیزی را بگویم: به خاطر کوتاه بودن زندگی هم اگر شده، باید از لحظه‌لحظه این عمر کوتاه لذت برد. من یا هر کس دیگری مگر چه چیزی دارد جز چهل (و برای جوان‌ترها شاید پنجاه) سال عمر دیگر؟ تازه این چهل سال در مورد آدم‌های خوش‌شانسی است که عمر طولانی دارند.

